

## واقعیت *Wirklichkeit*

لفظ *Realite* از *Realitas* لاتین آمده که خود آن ریشه در *res* به معنای «چیز» دارد. *Realitas* در آثار دونس اسکوتوس در سده سیزدهم به سخن فلسفی وارد شد و او آن را همانند معادل «هستی» به کار برد. در فلسفه او و پس از او تفاوت دقیقی میان این لفظ با «فعلیت» (به انگلیسی *Actuality*) و با «وجود» (به انگلیسی *Existence*) یافت نمیشد. در فلسفه مدرن و دکارتی هم دشوار بتوان میان آنچه هست و آنچه واقعیت دارد تفاوت قایل شد. واقعیت همواره مفهوم دیگری را پیش روی ما قرار میدهد: **حقیقت**. لفظی که فرانسویان در برابر «حقیقت» به کار میبرند یعنی *Verite* از لفظ لاتینی *Veritas* به همین معنی آمده، در یونانی *aletheia* خوانده میشود، که بنا به تأویل مشهور مارتین هایدگر «نا-پوشیده گی» معنی میداد. مشهورترین معنای «حقیقت» همخوانی میان گزاره با امر واقعی بود که در تمام سده های میانه رایج بود و امروز مورد انتقاد بسیاری از فیلسوفان است.

واقعیت از دیدگاه سنتی قدیمی در فلسفه یعنی هر آنچه هست، مجموعه هستنده گان و مناسبات میان آنها و نیز مجموعه رویدادها حتی رویدادهای ذهنی. واقعیت در برابر امور غیرواقعی قرار میگیرد. اما این امور چیستند؟ چون غیرواقعی خوانده میشوند دارای صفتی هستند و محمول موضوعی به حساب می آیند. همان طور که تصور من از اسپ شاخدار، که در سر من، یا در بیان زبانی من وجود دارد، شکلی از واقعیت است هرچند که هیچ اسپ شاخداری در جهان بیرون موجود نیست. چون تخیل و موضوعهای فکر و پندار را هم دست کم به عنوان اموری ذهنی واقعیت بدانیم، گام به ورطه یی دیگر می نهیم. باید آماده باشیم که آن تعریف آغازین ما از واقعیت خدشه دار شود.

مارکس به معنای دقیق واژه یک ریالیست بود. او با قاطعیت در دست نوشتههای ۱۸۴۴ اعلام کرد که یک هستنده غیرابژکتیویک ناهستنده است: «هستنده یی که در خارج از خود ابژه یی نداشته باشد، هستنده ابژکتیف نیست. هستنده یی که خود ابژه یی برای کسی دیگر نباشد، دارای هیچ هستی یی برای ابژه خود نیست. یعنی رابطه یی ابژکتیف نیست. هستی اش ابژکتیف نیست. یک هستنده غیرابژکتیف یک ناهستنده است» (م: ۳: ۳۳۷). از نظر مارکس واقعیت یک امر فلسفی پیچیده یا مفهومی نظری نیست که محتاج شاخ و برگ باشد، یا برای کشف آن ناگزیر باشیم که زحمت زیادی بکشیم. واقعیت جهانی است که در آن زنده گی میکنیم، همین چیزها و افراد اند و همه آن اموری که پیش

چشمان ما جریان دارند. هرچند در بیشتر موارد ما آن امور را نمی فهمیم، و به جای آن اموری خیالی را که خودمان ساخته ایم قرار می‌دهیم. در فقر فلسفه مارکس با انکار قاطع هرگونه ضرورت خیالپردازی و وظیفه اصلی «نظریه پردازان پرولتاریا» را چنین تعیین کرد که به «پیکار پرولتاریا که در پیش چشمان شان جریان دارد» دقت کنند و بکوشند تا «تبدیل به سخنگویان آن شوند» (م ۴: ۱۷۷). در مانیفست هم اعلام کرد که نتیجه های نظری یی که کمونیستها به دست می آورند فقط بیان کلی مناسبات راستینست که در برابر چشمهای شان جریان دارد (ما - ۶: ۵۱۹). کارل گرش در کتاب مارکسیزم و فلسفه به درستی اعلام کرده که ماهیت علم مدرنی که مارکس به آن باور داشت و از دیدگاه نظری تدوینش میکرد «بیان کلی جنبش هرروزه پرولتاریا»، یعنی «بیان سراسر واقعیت» است. مارکس همانند دانشمندان پوزیتیویست دورانش برای واقعیت ارزش زیادی قایل بود و آن را در برابر پندارهای ایدئولوژیک و افسانه پردازی هایی که خبر از اموری غیر واقعی میدهند، قرار میداد. او از سوسیالیزم آرمانشهری نقد میکرد که چرا نظریه پردازانش نیروی خیال خود را به جای تحلیل واقعیت امور قرار داده اند. او کار خودش را علمی میخواند زیرا از واقعیت پیش رویش آغاز میکرد. مدام «راز و رمزگرایی» را در فلسفه و اقتصاد سیاسی به نقد میکشید. از نظر او نظریه یی که از پیشنهاده های واقعی آغاز نکند بی ارزش بود و در ایدئولوژی آلمانی بارها تأکید کرد که خودش از پیشنهاده های واقعی آغاز میکند و تکامل واقعی امور را در نظر میگیرد و هرگز حاضر نیست پندارها یا آرزوهای خود را جانشین واقعیت کند.

این ریالیزم مارکس البته ماتریالیستی بود. به این دلیل که مدام از شرایط مادی و موجود یاد میکرد و سر و کارش با «تولید زنده گی راستین» بود (م ۵: ۳۱). تولید مواد و شرایط ضروری برای پیشبرد تولید در هر وجه تولیدی پیشنهاده یی واقعیتست که به هیچ راز و رمزی باز نمیگردد. ماتریالیزم مارکس در ناتوریالیزم زیست شناسانه و پیشازیست شناسانه ریشه نداشت. روش ماتریالیستی او استوار به پیشنهاده یی دیگر هم بود. ما در کنش و فعالیت با ترکیبی از امور طبیعی و امور اجتماعی رو به روییم. این میتواند گیج کننده باشد. همواره باید به یاد داشته باشیم که اندیشه های ما زاده شرایط موجود و واقعی و مادی هستند. یعنی بنا به وضعیت موجود امور شکل میگیرند و در نتیجه منش تاریخی دارند.

مارکس با پیش کشیدن اهمیت کنش انسانی راههایی تازه در فلسفه گشود و برداشت قدیمی از واقعیت را دگرگون کرد. اما در مورد مفهوم حقیقت چنین نکرد. او به حکم قدیمی ارسطویی و میتافزیکی وفادار ماند که حقیقت همخوانی میان برداشتهای مفهومی یا بیانی از امری واقعی با خود این امر است. آنچه در فلسفه سده های میانه *Adequatio rei et intellectus*

نامیده می‌شد. انطباق بازنمایی مفهومی و واقعیت در سده بیستم مورد انتقاد هایدگر قرار گرفت. مارکس، اما به این برداشت مدرسی نقدی نداشت. وفاداری او به برداشت قدیمی از حقیقت وفاداری به هگل بود. اما نوآوری‌اش در کشف اهمیت پراتیک راه را برای ما می‌گشاید. امر عینی باید موضوع عمل باشد تا امر عینی شناخته شود. حقیقت به اموری باز می‌گردد که در عمل اثبات شوند. در عمل و پراتیک است که انسان حقیقت را می‌یابد. مارکس در «نهاده‌هایی درباره فوئرباخ» (نهاده دوم) نوشت: «مسئله این که آیا حقیقت ابژکتیف می‌تواند به اندیشه انسان اطلاق شود یا نه مسئله‌ی نظری نیست، بل مسئله‌ی عملیست. انسان باید حقیقت را اثبات کند، یعنی واقعیت و قدرت را و این جهانی بودن اندیشه‌اش را در عمل اثبات کند. مجادله درباره واقعیت یا غیرواقعیت اندیشه، که منزوی از عمل باشد، به طور ناب یک بحث مدرسیست» (م: ۵: ۴).

مارکس به عنوان یک فیلسوف ریالیست به امور حقیقی‌ی بیرون از انسان باور داشت. امور مادی، چیزها، رخدادها و موضوع تجربه‌ها اموری واقعی هستند. اما کار مارکس به فهم و بیان این نکته پایان نگرفت. برداشت او از واقعیت برداشتی ساختارگرایانه بود. او با مناسبات میان پدیدارها سر و کار داشت و نه با پدیده‌ها. سرمایه یک مناسبت اجتماعی و امریست واقعی. مناسبات تولیدی روابطی اجتماعی و سازنده پیکار واقعی طبقاتی واقعی هستند. تضاد میان نیروهای تولید و مناسبات تولید امریست واقعی. مارکس در فقر فلسفه نوشته بود: «جامعه، مناسبات اجتماعی نیست که استوار اند بر تضادهای طبقاتی. این مناسبات روابطی میان فرد با فرد نیستند، بل روابطی میان کارگر و سرمایه‌دار، میان کارگر کشاورزی و زمیندار و غیره اند. این مناسبات را حذف کنید، جامعه را حذف کرده‌اید» (م: ۶: ۱۵۹). ده سال بعد هم در گروندریسه نوشت: «هیچ چیز از این اشتباه بزرگتر نیست که اقتصاددانان و سوسیالیست‌ها نیز وقتی جامعه را در حد مناسبات اقتصادی بررسی می‌کنند، مرتکب آن میشوند. جامعه از افراد شکل نگرفته است، بل مجموعه مناسباتیست که درون آنها افراد جای گرفته‌اند. برده بودن یا شهروند بودن منشهای اجتماعی هستند. مناسباتی میان افراد انسان الف و ب هستند. انسان الف در خود که برده نیست، او در جامعه و از طریق جامعه، برده است» (گ: ۲۶۵-۲۶۴). گنشه‌های افراد که در نگاه نخست واقعیت‌هایی ساده‌اند برای مارکس در مناسبات درونی جای می‌گیرند، اجتماعی میشوند. چنان که در گروندریسه نوشت: «افراد ساخته جامعه‌اند» (گ: ۸۳). پدیده‌های انسانی واقعیت‌هایی اجتماعی هستند. این مبنای هستی‌شناسی ریالیستی مارکس است.

**واژه آتیه وجه تولید *Produktionsweise***  
**میباشد!!!**

[www.ayenda.org](http://www.ayenda.org)